

زندگی

یادداشت

مرحوم ابن سینا هم نمی دانست

آیه طالی
دبیر گروه زندگی

در سه و نیم و سالگی، از سؤال «چیه» عبور کردیم. دخترم دیگر به خوراکی‌ها، وسایل و آدم‌ها اشاره نمی‌کند که بپرسد «این چیه؟». اما با سؤال پیچیده و بنیادی تری به سراغمان می‌آید. «چرا؟»

ما تمام تلاش مان را می‌کنیم تک تک چراهایش را درست و دقیق پاسخ بدهیم و هیچ سؤالی را از سر باز نکنیم، اما چراهایی که گندم در این مدت کوتاه از من و پدرش پرسیده، گاهی آنقدر درست اما عجیب است که هیچ جواب و حتی عکس‌العملی ندارم تحویلش بدهم.

چند روز پیش من سرگرم نوشتن یک متن بسیار سخت و پیچیده بودم و هر چند ثانیه یک‌بار دود از گوش‌هایم بیرون می‌زد، که شنیدم گفت «چرا؟» و پدرش خیلی آرام و بدون کوچکترین نشانه‌ای از شوخی گفت: «مرحوم ابن سینا خیلی دوست داشت پیش از مرگش جواب این «چرا؟» رو پیدا کنه، اما نتونست.» و من با خودم فکر کردم، اینجا باید گندم به سؤال قبلی خودش برگردد و تک تک کلمات آن جمله را با «چیه؟» از پدرش بپرسد. اما این کار را نکرد. در اصل برای چند ثانیه هیچ سؤال دیگری نپرسید، کمی مکث کرد و بعد چرای بعدی را مطرح کرد «چرا ابن سینا پیدا نکرد؟» اینجا بود که دیدم حقیقتاً کودک‌کان فیلسوفان کوچک هستند. ناگاهی‌شان درباره بسیاری از مفاهیم که در ذهن ما به شکل حکم قطعی شکل گرفته، به آنها کمک می‌کند با نگاه بازتری همه چیز را ببینند.

البته همیشه هم چراهایش آنقدر پیچیده و بی‌جواب نیست. بسیاری وقت‌ها درباره ساده‌ترین و بدیهی‌ترین چیزها در نظر من چرا می‌آورد و من هم از نگاه خودم توضیحی می‌دهم یا دلیلی می‌آورم.

گاهی وقتی به گندم می‌گویم فلان کار را نکن، خوب نیست و می‌پرسد چرا، حقیقتاً خودم هم به فکر می‌افتم که چرا خوب نیست. چه منطقی بر خوب بودن یا نبودن آن رفتار حاکم است. بسیاری مواقع منطق اخلاقی، اجتماعی یا حتی بهداشت فردی برای آن کار پیدا می‌کنم، اما بسیاری مواقع دیگر هم هست که می‌بینم آن امر یا نهی که کردم، فقط دارد جلوی کنجکاوی، جسارت، تجربه و لمس زندگی او را می‌گیرد.

چرا پس از باران، وقتی از مهد کودک به خانه برگشته‌ایم نباید روی اندک آبی که کف حیاط جمع شده بپرد؟ آن هم وقتی که کج‌پوشیده. لباسش کثیف می‌شود؟ خوب بشود، چه ایرادی دارد؟ لباس است دیگر، شسته می‌شود، اما آن تجربه پریدن در گودال آب را نمی‌توان مصنوعی و در فضایی ساختگی برای کودک ایجاد کرد. چرا نباید روی میز بنشیند و نقاشی بکشد؟ چرا نباید با دست غذا بخورد؟ چرا نمی‌شود جوراب لنگه‌لنگه برای مهد کودک بپوشد؟



پدرش گفت: «مرحوم ابن سینا خیلی دوست داشت پیش از مرگش جواب این «چرا» رو پیدا کنه، اما نتونست» و گندم دوباره پرسید: «چرا ابن سینا پیدا نکرد؟»



به یاد سردار دل‌ها

سحر یخ‌زده

آمنه اسماعیلی
نویسنده

انگشت پاهایم هنوز یخ بود. رفتم یک تکه فرش پیدا کردم که بنشینم و گوش کنم؛ به خیلی چیزها که در شهر خودمان و در روزمرگی‌هایم دیگر پیدایشان نمی‌کنم. دقیقاً آن شب داشتم فکر می‌کردم که اگر روزمرگی را با «ر» مشدد نخوانی، می‌شود روزمرگی... و چقدر ما روزمرگی داریم به جای روزمرگی.

زمنه‌ها گاه من را از خودم جدا می‌کرد و محو فضا می‌شدم. شب سردی بود. حیاط‌ها و صحن‌ها و بست‌ها خلوت بود و نفس‌ها گره نمی‌خورد به هم.

یک پوی آشنا اطرافم بود؛ نمی‌دانستم دقیقاً دارد کجای خاطراتم را نگاه می‌کند اما حال کودک‌هایم را داشتم در آغوش مادر بزرگم در مسجد.

صحن‌ها بسته شد. سرم را چرخاندم طرف کفشداری ۱۷، انگار لوله افتاده بود به آمدن رفتن. خودکارم زیر چادر سرمه‌ای گلدار زن جوان عینکی که روبه‌رویم به سجده رفته بود، سر خورد. انگشت پاهایم یخ بود. صدای همه‌همه به صدایی مثل صدای گریه دسته‌جمعی تبدیل شد.

سردی پاهایم داشت به طرف دست‌هایم حرکت می‌کرد وقتی عده‌ای هروله‌کنان می‌خواندند: «دامن‌کشان رفتی شیم زیر و رو شد...».

پیرزنی که با خودش یک بغل هوای سرد آورده بود داخل و گونه‌هایش سرخ شده بود و با ناخن‌های حنا بسته به سرش می‌کوبید ایستاد کنار من و به زبان خودش ویله می‌کرد. گفتم: «مادر جان چی شده؟» گفت: «حاجی قاسمو تیر زدن.»

صدای بلندتر شد: «بیا برگرد خیمه‌ای کس و کارم...»

گفتم: «پسرتون بود؟ آب بیارم براتون؟» می‌خواین بیرمتون... حاج قاسم چی مادر؟» خانم عینکی جوان برگشت و گفت: «سلیمانی؟» پیرزن گفت: «ها...» و صدای ضجه‌های مادر فرزندمرده از حنجره‌اش بیرون می‌آمد.

از جایی بلند شدم و به طرف خادم مسنی

صحن‌ها بسته شد. سرم را چرخاندم طرف کفشداری ۱۷، انگار لوله افتاده بود به آمدن رفتن. خودکارم زیر چادر سرمه‌ای گلدار زن جوان عینکی که روبه‌رویم به سجده رفته بود، سر خورد. انگشت پاهایم یخ بود. صدای همه‌همه به صدایی مثل صدای گریه دسته‌جمعی تبدیل شد.

سردی پاهایم داشت به طرف دست‌هایم حرکت می‌کرد وقتی عده‌ای هروله‌کنان می‌خواندند: «دامن‌کشان رفتی شیم زیر و رو شد...».

پیرزنی که با خودش یک بغل هوای سرد آورده بود داخل و گونه‌هایش سرخ شده بود و با ناخن‌های حنا بسته به سرش می‌کوبید ایستاد کنار من و به زبان خودش ویله می‌کرد. گفتم: «مادر جان چی شده؟» گفت: «حاجی قاسمو تیر زدن.»

صدای بلندتر شد: «بیا برگرد خیمه‌ای کس و کارم...»

گفتم: «پسرتون بود؟ آب بیارم براتون؟» می‌خواین بیرمتون... حاج قاسم چی مادر؟» خانم عینکی جوان برگشت و گفت: «سلیمانی؟» پیرزن گفت: «ها...» و صدای ضجه‌های مادر فرزندمرده از حنجره‌اش بیرون می‌آمد.

